

سایه‌ی پشت پنجره

سلام به همگی. اگه شمام مثل خلیا
دنبال خوندن یه داستان ترسناک متنی
،جدی هستین که واقعی باشه
باید بگم چیزی که می‌خوام براتون
تعریف کنم، یه قصه‌ی خیالی نیست؛ این
کابوس، تمام سال‌های کودکی و نوجوونی
خود منه.

من کسیم که سال‌ها زندگیش و حتی
کنترل ذهن و بدنش دست خودش نبود
الان هفده ساله و یه خواهردارم که هشت
سال از من بزرگ‌تره. این اتفاقات از اواخر
دهه‌ی هشتاد، یعنی دقیقاً از زمان تولد من
شروع شد و تا همین چند وقت پیش ادامه
داشت.

،مامانم همیشه می‌گه وقتی به دنیا اومدی
یه دختر تپل با چشمای سیاه تپله‌ای و
یه صورت سفید و بی‌نهایت بانمک بودی
اون موقع ها ما تو یه باغ خیلی بزرگ و
قدیمی زندگی می‌کردیم. از این باغ‌های
درندشت و اصیل ایرانی که پر از درختای
کهنه، سایه‌های سنگین و سکوت
وهم‌انگیز بود

راستش اون قدر شیرین بودم که همه
توجه‌ها سمت من جلب می‌شد و هر کس

می‌اومد، منو مثل بچه‌ی خودش می‌برد
.خونه‌شون تا باهام بازی کنه
همه‌چیز خوب بود تا اینکه بابام تصمیم
گرفت برای نزدیک شدن به شهر، از اون باغ
.قدیمی دل بکنیم
البته این رو هم بگم که چیز هایی که دارم
میگم رومادرم برام تعریف کرده
اسباب‌کشی کردیم و اومدیم به یه خونه‌ی
جدید نزدیک شهر. اما از همون روزای اولی که
پامون رو گذاشتیم تو خونه‌ی جدید، ورق
.زندگی من برگشت
من دیگه اون بچه‌ی آروم و خنده‌رو نبودم
شب و روزم شده بود گریه. همیشه
مریض‌حال بودم و بی‌قراری می‌کردم. مامان و
بابام فکر می‌کردن حتماً مریضی پنهانی
دارم که این‌طور از ته دل جیغ می‌زنم
مدام منو می‌بردن پیش پزشک‌های
مختلف، آزمایش‌های مختلف می‌گرفتند، اما
هیچ پزشکی نمی‌تونست دردی تو بدن
من پیدا کنه

خانواده‌ی مادری و پدری من، هر دو مذهبی
هستن و به شدت به وجود موجودات ماورایی
و از ما به‌ترون اعتقاد دارن
البته بابام اصلاً تو این فازها نبود و
کلاً زیر بار نمی‌رفت. مامانم تعریف
می‌کنه هر دفعه که من از شدت گریه کبود
می‌شدم و نفسم بالا نمی‌اومد، با دست و

دلِ لرزون به پدر بزرگم زنگ می‌زد
پدر بزرگم از پشت تلفن شروع می‌کرد
به خوندن آیات و دعاهاى خاص. عجیب‌ترین
قسمتش اینجا بود که با هر بار خوندنِ اون
دعاها، من یهو ساکت می‌شدم و می‌رفتم تو
یه خواب خیلی عمیق؛ انگار نه انگار که تا
یک دقیقه پیش از شدت گریه داشتم از
حال می‌رفتم.

زمان گذشت و من بزرگ‌تر شدم. گریه‌های
نوزادیم تموم شد، اما جاش رو داد به یه
پرخاشگری و عصبانیتِ کور و وحشتناک
یه بچه‌ی عادى نباید اون قدر عصبی و
غیرقابل‌کنترل باشه ولی من بودم
وقتی عصبی می‌شدم اصلاً نمی‌فهمیدم
دارم چی می‌گم یا چیکار می‌کنم
ماجرای سال هزار و چهارصد وارد فاز خیلی
ترسناک‌تری شد.

خواهرم همیشه شبا تا دیروقت بیدار
می‌موند. می‌گفت بعضی شبا می‌دیده من
با موهای باز، تو خواب از سر جام بلند
می‌شدم، همون‌طور تو رختخواب می‌نشستم
و مستقیم زل می‌زدم به یه گوشه‌ی تاریک
اتاق.

خواهرم می‌گفت حدود بیست دقیقه بدون
اینکه حتی یه پلک بزدم، به تاریکی
خیره می‌شدم. هرچقدر صدام می‌کرد، هیچ

، جوابی نمی‌دادم. آخرش عصبی می‌شد
فلش گوشیشو روشن می‌کرد می‌نداخت تو
صورتتم و تکونم می‌داد

تازه اون موقع انگار که روح به بدنم
برگرده، از خواب می‌پریدم و طلبکارانه
بهش می‌گفتم: «چته؟ چرا منو بیدار
می‌کنی؟»

خواهرم مات و مبهوت می‌موند که منی که
نیم ساعته با چشم باز نشستم، چطور
می‌گم بیدارم کرده؟ واقعیت اینه که من
اصلاً یادم نمی‌اومد بیدار شده باشم؛ تو
ذهن خودم داشتم خواب می‌دیدم

این اتفاق تقریباً هر شب تکرار می‌شد. یه
شبایی هم بلند می‌شدم می‌رفتم تو
تاریکی بالا سر مامانم می‌ایستادم
مامانم با وحشت تعریف می‌کرد که وقتی
از خواب می‌پریده، می‌دیده من کنار در اتاق
ایستادم، سرم رو به یه سمت کج کردم و
تو تاریکی دارم نگاش می‌کنم. گاهی هم
می‌اومدم دقیقاً بالای سرش و خدا می‌دونه
چند ساعت همون‌طور به صورتش خیره
می‌موندم.
این کارام و اون شب‌گردی‌ها، مامانمو داشت
پیر می‌کرد

بالاخره یه روز مامانم برید و تصمیم
گرفت منو ببره پیش یه دعانویس. هر

وقت اسم دعانویس می‌اومد، بی‌دلیل رنگم
مثل گچ دیوار سفید می‌شد؛ یه ترس
عمیق و فلج‌کننده می‌افتاد تو جونم
انگار می‌خواستن ببرنم قتلگاه

بلاخره یه روز با هزار زور و زحمت تونستن
منو راضی کنن که بریم پیش دعا نویس
پیرمرد دعانویس دستشو گذاشت روی
سرم و شروع کرد زیر لب دعا خوندن. با یه
لحن جدی یه چیزایی رو زیر لب تکرار میکرد
، همون لحظه یه بدن درد شدیدی گرفتم
مهره های کمرم تیر میکشید

پیر مرد یهو رنگش پرید. رو به مامانم کرد
و گفت: «سنگینی خیلی بزرگی روی این
دختره. یه چیزایی اطرافشن که من از
پسشون برنمیام.» اما برای احتیاط یه
دعامینویسم

کاغذ قلمشو برداشت و شروع به نوشتن
کرد، بدش کاغذ رو تا زد و به سمت مادرم
گرفت گفت اینو مثل گردنبند بندازین
گردنش

برگشتیم خونه
به محض اینکه رسیدیم خونه، حس کردم
سرم داره متلاشی می‌شه. افتادم تو
رختخواب و دقیقاً یک شبانه‌روز کامل مثل
مرده خوابیدم

وقتی بیدار شدم، حالت تهوع، بدن درد
شدید و کوفتگی تمام وجودش رو گرفته

بود، اما رفتارم کاملاً عوض شده بود.
شده بودم یه دختر بی‌نهایت آروم و
مهربون. ولی از درون داشتم زجر می‌کشیدم
انگار اون دعا داشت موجوداتی رو که به من
چسبیده بودن می‌سوزوند و اونا هم دردش رو
به بدن من منتقل می‌کردن

بیست روزی از رفتن پیش دعا نویس
گذشته بود، دیگه بریده بودم، هرروز بدن
درد داشتم

با گریه به مامانم التماس کردم و گفتم
مامان خواهش میکنم اجاره بده دعا رو باز
کنم به خدا قسم تا وقتی این گردنمه
«دارن به من آسیب می‌رسونن
مامانم دلش سوخت، ترجیح داد دخترش
همون آدم پرخاشگر باشه، اما این‌طور تو
تب و درد نسوزه. دعا رو درآورد و انداخت تو آب
روان. به محض باز شدنش، دردم قطع شد اما
دوباره شدم همون دختر پرخاشگر

خلاصه دو سال از این ماجرا گذشت
یه شب نصفه شب، حالم به شدت بد
شد. مامانم سراسیمه اومد بالای سرم و
دید چشمام کاملاً برگشته؛ طوری که جز
سفیدی هیچی معلوم نبود و نفسم به
خرخر افتاده بود

مامانم با جیغ و گریه بابام رو بیدار کرد
که پاشو بچه‌ام داره می‌میره. بابام با هول
و ولا، منو تو بغلش گرفت و سوار ماشین

کردو رفتیم سمت بیمارستان
ساعتی ده و یازده صبح با یه چهرهای رنگ
پریده و خسته برگشتیم خونه
،بابام که اصلاً اعتقادی به ماورا نداشت
باز هم سعی می‌کرد ما رو قانع کنه که اینا
فقط حمله‌های عصبیه و مشکل خاصی
نیست.

ولی مامانم که دیگه به ته خط رسیده
بود، زنگ زد به عموم که یکم تو این کارای
.ماورایی و دفع سنگینی سررشته داشت
عموم اومد خونه‌مون و مامانم همه‌چیز رو براش
گفت.

عموم گفت تا یه گوسفند به اسمش
قربونی نکنین، کار زیادی از دستم
برنمیاد.

ولی بذار یه دعا بخونم ببینم اصلاً
.واکنشی نشون میده یا نه
منو نشوندرو زمین و به مامانم گفت از
اتاق برو بیرون. دور م یه خط فرضی کشید
و شروع کرد به خوندن
چند ثانیه نگذشته بود که عموم با رنگ
پریده دعاشو قطع کرد.

با ترس گفت: «من از پس اینا برنمیام
اگه ادامه بدم، اینا میرن سراغ زن و بچه‌ی
».خودم و به اونا آسیب می‌زنن
فرداش عموم یه سردرد وحشتناک گرفت
و منم تا یک هفته افتادم توتخت

اونجا بود که فهمیدیم هر وقت کسی
می‌خواد با خوندن دعا اینا رو دور کنه، اونا
برای تلافی بهم حمله می‌کنن.

اوج وحشت ماجرا تو یه شب سرد زمستونی
اتفاق افتاد. نصفه‌شب از خواب بیدار
شدم تا برم سرویس بهداشتی
همین‌طور که از پذیرایی رد می‌شدم، چشمم
افتاد به پنجره‌ی قدی که رو به حیاط
پشتی باز می‌شد.

تو تاریکی حیاط، یه سایه‌ی سیاه با قدی
بلند دیدم؛ یه سایه‌ی بزرگ که بدن
نافرمی داشت و یه چیزی مابین انسان و
حيوان بود که از اون‌طرف شیشه زل زده بود
به داخل خونه.

یه لحظه خون تو رگام یخ زد
ولی سعی کردم به خودم دل‌داری بدم که
نترس، فقط توهمه.

فلش گوشیمو روشن کردم، نفسمو
حبس کردم و رفتم دستشویی. وقتی
برگشتم وارد پذیرایی بشم، قلبم از
حرکت ایستاد.

اون موجود دیگه تو حیاط نبود؛ اومده بود
داخل خونه و فقط چند متر باهام فاصله
داشت! خشکم زده بود.

تمام بدنم یخ کرد و زبونم قفل شد. یهو
سایه شروع کرد سرش رو به طرز

غیرطبیعی و با سرعت به چپ و راست
تکون دادن و بعد وحشیانه به سمت
هجوم آورد

همونجا به جیغ بنفش کشیدم و از حال
رفتم.

وقتی چشم باز کردم، مامان و بابام بالا
سرم بودن و داشتن به صورتم آب
می‌پاشیدن.

بعد از اون شب، داییم یه دعای خیلی خاص
حصار برام آورد و با یه زنجیر محکم انداخت
گردنم. باورتون نمیشه، دو روز بعد، اون
زنجیر به اون محکمی به همراه دعا کاملاً از
گردنم غیب شد! انگار تو هوا دود شده
باشه.

داییم گفت اونا خودشون دعا رو باز کردن و
بردن تا من بی‌دفاع بمونم

خلاصه که کار به جایی رسید که شب
صدای مامانم یا خواهرم رو از تو حیاط
می‌شنیدم که صدام می‌زدن، ولی وقتی
می‌رفتم می‌دیدم جفتشون خوابن

خانواده‌ام که دیدن جونم در خطر، دربه‌در
دنبال یه آدم کاربلد گشتن

تا اینکه از طریق یکی از آشناها، یه سید
پیر و بسیار باتجربه رو تو یکی از
روستاهای دورافتاده پیدا کردیم
وقتی رفتیم پیشش، هنوز هیچی

نگفته بودیم که یه نگاه به من انداخت و
گفت: «این بچه تقصیری نداره، چورِ
». اشتباه شما رو می‌خوره

پیرمرد سرکتاب باز کرد و یه حقیقت
ترسناک رو از اون باغ قدیمی برامون برملا
کرد. گفت: «وقتی این دختر تازه راه افتاده
بوده، تو اون باغ قدیمی، دم غروب آفتاب
که وقتِ رفت و آمدِ اونا ست، آب جوش
ریختن رو زمین و دقیقاً به یکی از
بچه‌های طایفه‌ی از ما به‌ترون آسیب
رسوندین.

اونا هم برای انتقام، از همون موقع
سایه‌شون رو انداختن روی این بچه
گریه‌های بچگیش از ترسِ دیدن چهره‌های اونا
بوده و این پرخاشگری‌هاش بخاطر تسلطی
». که اونا روی مغزش پیدا کردن

سید بهمون گفت که چرا بقیه
نتونستن کاری کنن؛ چون اینا یه
طایفه‌ی کینه‌ای بودن و دعانویسای
معمولی رو تهدید می‌کردن

پیرمرد اون روز کار بزرگی کرد. با یه سری
بخورات خاص که بوی خیلی تند و عجیبی
داشت، فضای اتاقش رو پر کرد. با زعفران و
گلاب روی یه تکه پوستِ خاص، دعای حصار
هفت‌حصار رو نوشت و یه قفل آهنی کوچیک
رو با خوندن آیات قفل کرد و داد به مامانم

گفت این قفل باید تا آخر عمر زیر خاکچهی
خونه دفن بمونه و پوست رو هم دوخت داخل
یه پارچهی سبز که همیشه به لباس زیرم
سنجاق باشه. یه گوسفند سیاه هم
همونجا به نیت دفع بلا قربانی کردیم

از اون روز به بعد، انگار یه کوه از روی
سینه‌ی من برداشته شد. الان چند ماهه که
دیگه نه شب‌گردی می‌کنم، نه کابوس
می‌بینم و نه اون خشم‌های بی‌دلیل سراغم
میاد. دوباره شدم همون دختر آرومی که همه
دوستش دارن

هرچند الان حالم خوبه و دیگه سایه‌ای تو
خونه نمی‌بینم، اما هنوز هم وقتی هوا
تاریک میشه، جرأت ندارم به پنجره‌ای که
به سمت حیاط نگاه کنم؛ چون می‌ترسم
دوباره یه قامتِ بلند وحشتناک اون بیرون
منتظرم باشه

خیلی ممنون که پای این دردِ دل و داستان
طولانی نشستید. اگه انتقادی دارید یا
شما هم تجربه‌ی مشابه‌ای با این موجودات
داشتید، خیلی خوشحال می‌شم از قسمت
پیشنهادهات سایت شبرو بهمون اعلام
کنید. مراقب تاریکی و سکوَتِ حیاط
...خونه‌هاتون باشید